

کتابهای طلایی
۲۴

خرگوش مشککش



از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۲۳- زاپین هود و دلوران حسن
- ۲۴- خرگوش مشککش
- ۲۵- رایینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- بی دریالی
- ۲۸- منده ق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- قندار جادو
- ۳۱- بانوی پراچ
- ۳۲- شادراود موطلا
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خر آوازخوان
- ۳۵- آدمک جویی
- ۳۶- جادوگر شهرزرد
- ۳۷- ساموئیل
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخرپوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتاد و دو روز
- ۴۷- مورگلدشت من
- ۴۸- تورناوین
- ۴۹- دایمیری قوین
- ۵۰- انجمن سحرآمیز
- ۵۱- تورکندریا
- ۵۲- ماه سار
- ۵۳- ماجرای نوادگان اینسون
- ۵۴- کنتموننت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستارهها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- کرسو
- ۶۸- آینه سحرآمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گربه سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زنده بانی
- ۷۲- پسرک جویان و قمارگر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحرآمیز
- ۷۵- گنجشک زبان پرینده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۱- اردک سحرآمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشته بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اویس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزادههای پرنده
- ۱۳- سفینه برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرارآمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کاپرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تنگدار



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»



۱ - دهکده مردم آرام

روزی بود و روزگاری بود. خرگوش پیری بود که هر مسأله مشکلی را با هوش و زیرکی خدادادیش حل می کرد. برای همین، همه به او «مشکل گشا» می گفتند.

روزی از روزها «گربه بدبو» به دیدار مشکل گشا رفت و گفت: «در نزدیکی خانه ام دهکده ای هست که مردمش باهم دوستند و هیچ وقت دعوا نمی کنند.» خرگوش گفت: «من حرف تو را قبول ندارم؛ برای اینکه هیچ جایی نیست که مردمش با یکدیگر دعوا نکنند!» گربه بدبو گفت: «نه، خرگوش. باور کن که در این دهکده مردم هیچ وقت دعوا نمی کنند.» خرگوش خندید و گفت: «من قبول ندارم! تو اگر راست می گویی باید این دهکده را به من نشان بدهی.» گربه گفت: «بسیار خوب، من تو را به آنجا می برم.»

خرگوش و «گربه بدبو» به سوی دهکده به راه افتادند. وقتی که به نزدیک دهکده رسیدند، خرگوش گفت: «رفیق صبر کن. ما باید به علفزار برویم تا ببینیم آیا داسی پیدا می کنیم که بتوانیم مرغ شاخدار بگیریم یا نه.»



پس از مدتی جستجو در علفزار، داسی پیدا کردند که یک مرغ شاخدار در آن گرفتار شده بود. خرگوش مرغ شاخدار را از دام بیرون آورد و گفت: «باید به رودخانه برویم و یک دام ماهیگیری پیدا کنیم.» به رودخانه رفتند و یک دام ماهیگیری پیدا کردند. یک ماهی در دام افتاده بود.



خرگوش مشکل گشا ۳

— دهکده مردم آرام

— جناب شیر

— مسابقه

— مشکل گشا و کفتار

— بازی با سنگ

— کفتار و بز و پلنگ و گندم

— مشکل گشا و گربه وحشی

— چرا پسر مشکل گشا عروسی نمی کرد

— پتوی مشکل گشا

— چگونه مشکل گشا کدخدا شد

— همه بدبها پایانی دارد

را خواهید خواند.

در این کتاب داستانهای:

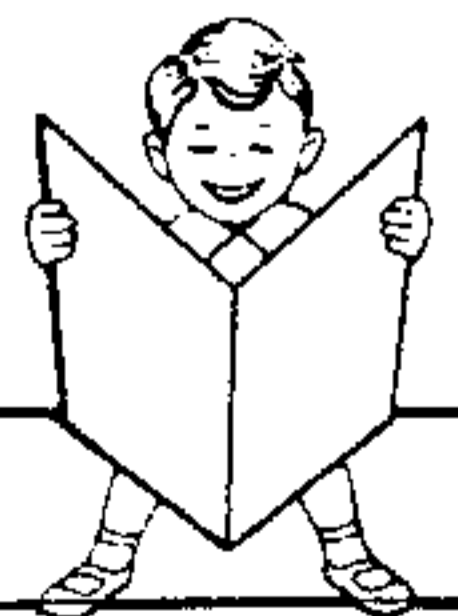
چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ سوم ۱۳۴۸

چاپ چهارم ۱۳۵۲

سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»



چاپ سپهر



دعوا نمی کنند؟ پس چطور شد؟» بعد آنقدر خندید و خندید که چیزی نمانده بود روده بر شود.

۲- جناب شیر

شیر از بس بزرگ بود همه حیوانات آن دور و بر او را به فرماندهی انتخاب کرده بودند و از او حساب می بردند. روزی، جناب شیر گفت: « حیوانات پیر به درد نمی خورند. همه شان تنبل هستند. آنها غذایی را که حیوانات جوان باید بخورند، حرام می کنند. حیوانات جوان پرفایده و نیرومند هستند و می توانند برایم کار کنند. فقط آنها هستند که باید غذا بخورند. همه حیوانات پیر باید بمیرند. » آن وقت جناب شیر، همه حیوانات پیر را کشت و خورد. فقط یک حیوان پیر ماند که همان خرگوش مشکل گشا بود. زیرا او خود را در سوراخ درختی پنهان کرد و شیر نتوانست پیدایش کند.

مدتها گذشت. روزی از روزها، شیر به خواب عمیقی فرو رفت. در هنگام خواب دهانش باز شد. ماری که از آنجا می گذشت، دهان باز جناب شیر را دید و چون خیلی راه رفته بود و خسته بود، دهان باز شیر را با غار اشتباه کرد و با خود گفت: « باید جای خوب و راحتی



خرگوش ماهی را از دام بیرون آورد و مرغ شاخدار را به جای آن گذاشت. بعد به

علفزار رفت و ماهی را در دام مرغ شاخدار گذاشت.

آنانسی یکی از اهالی دهکده بود. دام ماهیگیری مال او بود. فردای آن روز، آنانسی به رودخانه رفت تا نگاهی به دام ماهیگیریش بیندازد. می خواست ببیند چند تا ماهی گرفته است. اما در دامش به جای ماهی مرغ شاخدار دید. با خودش گفت: « کی این کار را کرده؟ حتماً می خواسته مرا اذیت کند! »

تسین نیز یکی دیگر از اهالی دهکده بود که دام مرغ شاخدار مال او بود. او هم مانند آنانسی به دشت رفت تا سری به دامش بزند و به جای مرغ، ماهی دید. گفت: « کی این کار را کرده؟ حتماً می خواسته سربه سرم بگذارد! » او خیلی اوقاتش تلخ شده بود.

آنانسی به دهکده برگشت و وقتی تسین را دید به او دشنام داد و گفت: « چرا در دام من مرغ شاخدار گذاشتی؟ می خواستی مرا گول بزنی؟ » و تسین به آنانسی گفت: « پس تو بودی که در دام من ماهی گذاشتی؟ » آنوقت او هم به آنانسی ناسزا گفت. بعد، زن آنانسی از کلبه شان خارج شد. زن تسین هم از کلبه بیرون آمد. آن دو هم به یکدیگر ناسزا گفتند.

بعد، دوستان آنانسی از کلبه هایشان بیرون آمدند؛ دوستان تسین هم از کلبه هایشان بیرون ریختند و شروع به فحش دادن به یکدیگر کردند. چیزی نگذشت که جنگ بین اهالی در گرفت.

خرگوش که همراه گربه از دور همه چیز را تماشا می کرد گفت: « گربه! مگر تو نمی گفتی که در این دهکده مردم هیچ وقت باهم

باشد؛ همین جا می خوابم.»
 آنوقت مار توی دهان
 باز جناب شیر رفت. شیر از
 خواب پرید. احساس درد
 شدیدی می کرد. فریاد زد:
 «ای مار، بیا بیرون!» اما



مار بیرون نمی آمد؛ در شکم شیر جا خوش کرده بود. جناب شیر از درد
 بی طاقت شده بود.

شیر همه حیوانات را به نزد خود خواند و گفت: «چطور می توان
 این مار را بیرون آورد؟»

حیوانات گفتند: «تو همه پیره های ما را کشته ای. این کار از ما
 بر نمی آید. ما جوانیم و هیچ تجربه ای نداریم.»

جناب شیر گفت: «کار بسیار احمقانه ای کردم!»

پسر مشکل گشا نزد شیر رفت و گفت: «آیا حاضری اعلام کنی که
 دیگر حیوان پیری را نمی کشی؟» شیر گفت: «بله، بله! دیگر
 حیوانات پیر را نمی کشم.» پسر مشکل گشا گفت: «آیا نصف این
 سرزمین را به کسی که مار را از شکم تو بیرون بکشد، می بخشی؟»
 شیر گفت: «بله، نصف این سرزمین را به هر حیوانی که این کار
 را بکند می بخشم.»



پسر مشکل گشا این را که
 شنید به درختی که پدرش در آن
 پنهان شده بود رفت. مشکل گشا
 از درخت بیرون آمد و ماجرا را از پسرش شنید. آنوقت به جنگل
 رفت، موشی گرفت و نزد جناب شیر رفت و گفت: «روز به خیر، جناب
 شیر! خوب، حالا باز هم حیوانات پیر را می کشی؟»

۶ خرگوش مشکل گشا



شیر گفت: «نه، نه! دیگر حیوانات پیر را نمی کشم.»

— «اگر مار را بیرون بکشم، نصف این سرزمین را به من

می بخشی؟»

— «بله، بله! اگر مار را بیرون بکشی، نصف این سرزمین را به

تو می بخشم!»

مشکل گشا گفت: «خوب، جناب شیر. حالا تو باید دوباره بخوابی

و مثل سابق دهانت را باز بگذاری.»

شیر خوابید و دهانش را باز گذاشت. مشکل گشا موشی را که

در جنگل گرفته بود بر زمین گذاشت، موش وقتی مار را دید پا به فرار

گذاشت. آنوقت مار هم از دهان جناب شیر بیرون آمد تا او را بگیرد.

وقتی که مار کاملاً

از دهان شیر بیرون رفت،

خرگوش گفت: «بیدارشو!»

بیدارشو!»



۷ خرگوش مشکل گشا



مشکل گشا جواب داد:
« سنگهای بزرگی روی زمین
هستند؛ اما هیچ وقت نه زمین

به سنگ تبدیل می شود و نه سنگ به زمین تبدیل می شود، چرا؟ »
شیر و الاغ مدتی فکر کردند اما نتوانستند جوابی بدهند. سرانجام
گفتند: « فکر عجیبی است! »

حالا دیگر خستگی خرگوش در رفته بود، به همین جهت او بنای
دویدن را گذاشت و شیر و الاغ هم پا به دو گذاشتند.

مدتی بعد، خرگوش دوباره خسته شد و نشست تا خستگی در کند.
شیر و الاغ گفتند: « آها! تو خسته شده ای، پس ما باغ تو را صاحب
می شویم. » اما مشکل گشا گفت: « نه، من از خستگی نشسته ام.
برای این نشسته ام که فکر عجیب دیگری به سرم زده است. »

شیر و الاغ گفتند: « خوب، چه فکری؟ » او جواب داد: « داشتم
به لباس مردم فکر می کردم. این مردم وقتی که لباسهایشان کهنه
می شود، لباسهای تازه می خرند. پس لباسهای کهنه شان را چه
می کنند؟ » شیر و الاغ مدتی فکر کردند و نتوانستند جوابی بدهند.
گفتند: « فکر عجیبی است. » و بعد همگی شروع به دویدن کردند.

پس از مدتی، الاغ خسته شد و نشست. شیر و خرگوش گفتند:
« الاغ، تو خسته شده ای پس ما باغ تو را صاحب می شویم. »
الاغ گفت: « من از زور خستگی اینجا نشسته ام، برای این نشسته ام
که فکر عجیبی به سرم زده است. » شیر و خرگوش گفتند: « خوب، این

فکر عجیب چیست؟ » الاغ
گفت: « این فکر عجیب این
است که ز... ز... ز...
آه، یادم نمی آید چه فکر



جناب شیر بیدار شد و دهانش را بست. آنوقت به وعده اش وفا
کرد و نیمی از سرزمینی را که زیر فرمان داشت به خرگوش داد و توبه
کرد که دیگر حیوان پیری رانکشد. خرگوش، که هنوز آنجا بود، به
توبه جناب شیر آنقدر خندید که چیزی نمانده بود روده بر شود.

۳- مسابقه

خرگوش مشکل گشا، شیر، و الاغ سه باغ دیوار به دیوار در نقطه ای
دور از دهکده داشتند و هرچند وقت یکبار باغهای خود را سرکشی
می کردند.

روزی مشکل گشا گفت:
« بیاید فردا سری به
باغهایمان بزنیم؛ اما
برای اینکه زودتر برسیم



تمام راه را می دویم. آن وقت هر یک از ما که خسته شد و در راه
ایستاد دیگران باغ او را صاحب می شوند. اگر دونفر در راه ایستادند،
نفر سوم باغهای دونفر دیگر را صاحب می شود. »

شیر و الاغ گفتند: « بسیار خوب، همین کار را می کنیم. »

فردای آن روز صبح زود، خرگوش و شیر و الاغ باهم بنای دویدن
گذاشتند. مدت زیادی که دویدند، مشکل گشا خیلی خسته شد.
نشست تا خستگی در کند. شیر و الاغ به خرگوش رسیدند و گفتند:
« تو خسته شده ای و نشسته ای. اما ما نمی نشینیم و باغ تو را صاحب
می شویم. »

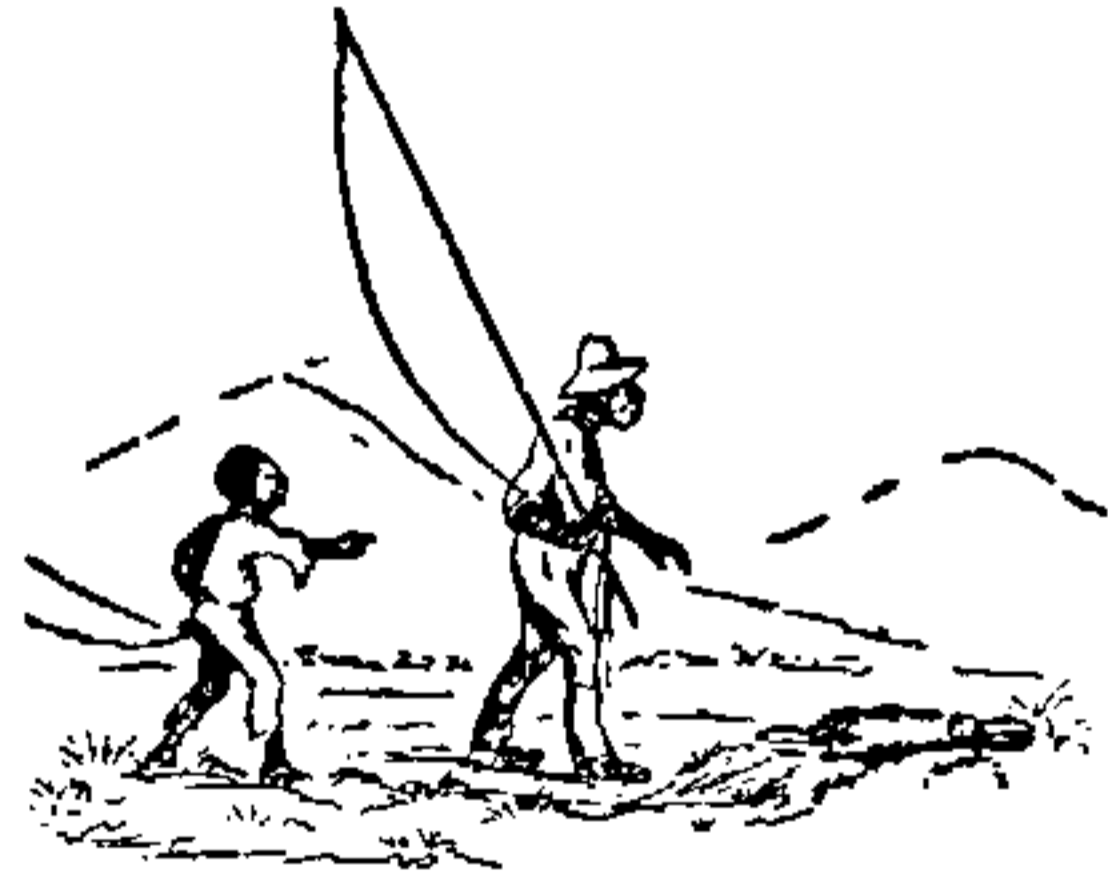
مشکل گشا گفت: « دوستان عزیز، من از خستگی نشسته ام،
اصلا خسته نیستم. برای این نشستم که فکر عجیبی به سرم زد. »
شیر و الاغ گفتند: « چه فکری؟ »

می کشم و آنها خیال می کنند که مرده ام و مرا توی گاری می گذارند تا پس از رسیدن به مقصد کبابم کنند و بخورند. « گفتارگفت: « خوب، خوب! اما روغن را چطور بر می داری؟ » خرگوش گفت: « یکی از کوزه ها را می اندازم توی جاده. » گفتارگفت: « به به! چه فکر خوبی! »



خرگوش و گفتار به کنار جاده رفتند. خرگوش در وسط جاده دراز کشید و خود را به مردن زد. چیزی

نگذشت که ارابه رسید و یکی از صاحبان آن گفت: « هش! هش! هو! ایست. یک خرگوش مرده وسط جاده افتاده. » دیگری گفت: « به چه درد می خورد؟ » آن مرد گفت: « آن را توی ارابه می گذاریم و وقتی که به خانه برگشتیم کبابش می کنیم و می خوریم. » آنوقت خرگوش را برداشت و توی ارابه انداخت.



مشکل گشا در داخل ارابه دوروبرش را نگاه کرد: یک کوزه بزرگ پر از روغن دید. آن را بطوری که مردها

متوجه نشوند از گاری بیرون انداخت. بعد خودش هم از ارابه بیرون پرید. گفتار با خود فکر کرد: « خوب من هم وسط جاده می خوابم



تا یک کوزه روغن گیرم بیاید. » آن وقت وسط جاده دراز کشید. وقتی که ارابه به آنجا رسید، یکی از صاحبان آن گفت: « هش! هش! ایست! یک

گفتار وسط جاده دراز کشیده. » دیگری که سوار ارابه بود گفت:

عجیبی بوده. « شیر و خرگوش گفتند: « آها، تو از زور خستگی اینجا نشستی. پس ما صاحب باغ تو هستیم. »

بعد مشکل گشا و شیر بنا به دویدن کردند. پس از مدتی شیر خسته شد. غاری دید و گفت: « پدرم در این غار زندگی می کرد. باید در این غار بنشینم و کمی به پدرم فکر کنم. » آنوقت شیر توی غار نشست و چیزی نگذشت که در خواب عمیقی فرو رفت.

اما مشکل گشا به دویدن ادامه داد و همه باغها را صاحب شد. او باغها را سرهم کرد و باغ بسیار بزرگی ساخت. روزها دور باغش می گشت و به هوا می پرید و می گفت: « من باغ بزرگی دارم و آنقدر می خندید که روده بر می شد. »



۴- مشکل گشا و گفتار

مشکل گشا و گفتار با یکدیگر دوست و همسایه بودند. روزی خرگوش به گفتارگفت: « دوست عزیز، غذای ما خوب نیست؛ ما چربی کم می خوریم. باید چیزهای چربی دار، بیشتر بخوریم. »

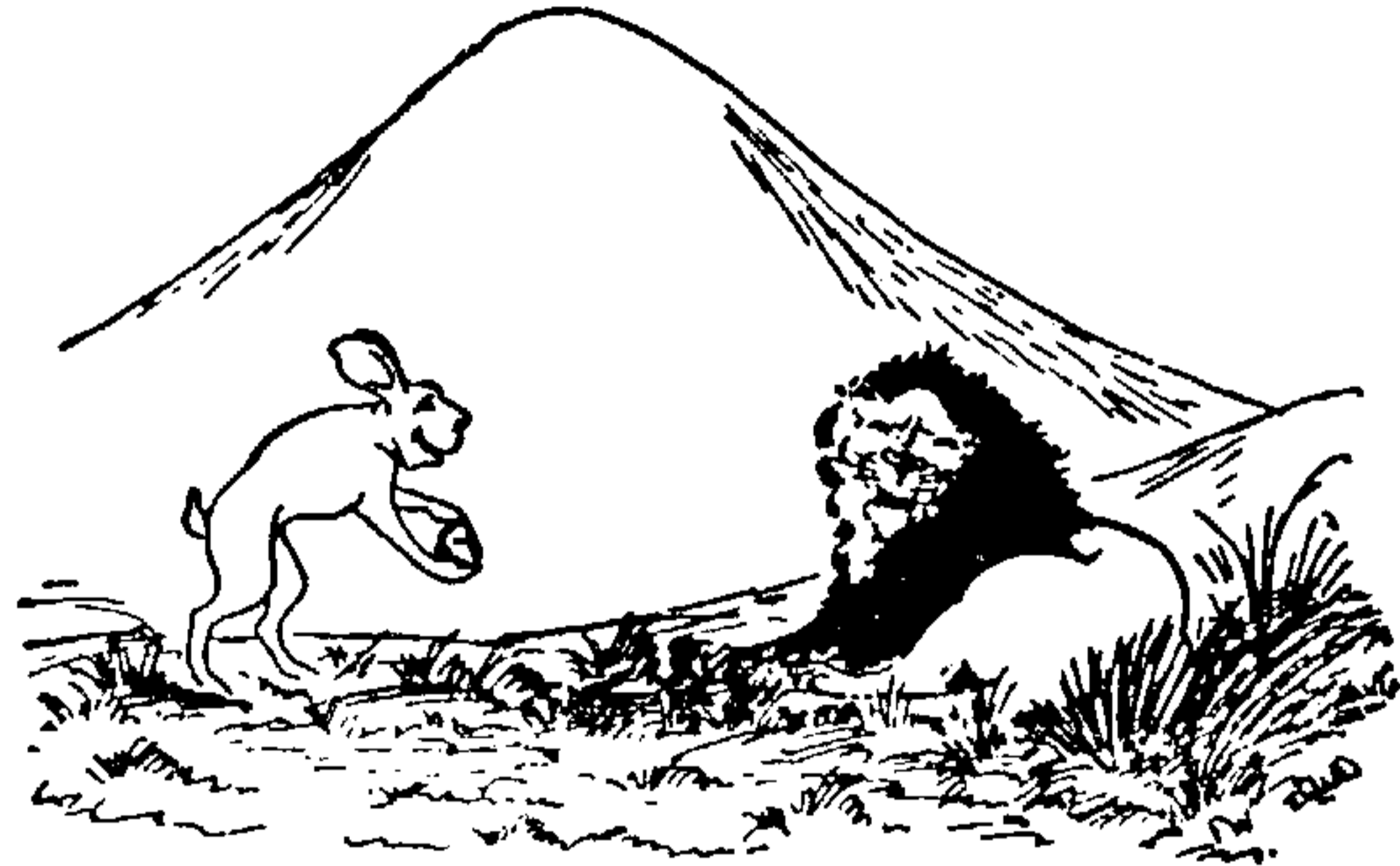
گفتارگفت: « اما روغن از کجا بیاوریم؟ »

خرگوش گفت: « من راه پیدا کردن روغن را بلدم. »

گفتارگفت: « مشکل گشا، چطور روغن گیر می آوری؟ » مشکل گشاگفت: « امروز یک ارابه از جاده می گذرد که صاحبانش چندین کوزه روغن بار آن کرده اند. من وسط جاده دراز



به فکرم رسیده است.» شیر پرسید: «این بازی تازه چیست؟»
 — «بازی با سنگ. آیا از این بازی چیزی می‌دانی؟ تا حالا این
 بازی را تماشا کرده‌ای؟ بازی بسیار خوبی است!»
 شیر گفت: «نه من این بازی را بلد نیستم. تو باید این بازی تازه
 را به من یاد بدهی.»



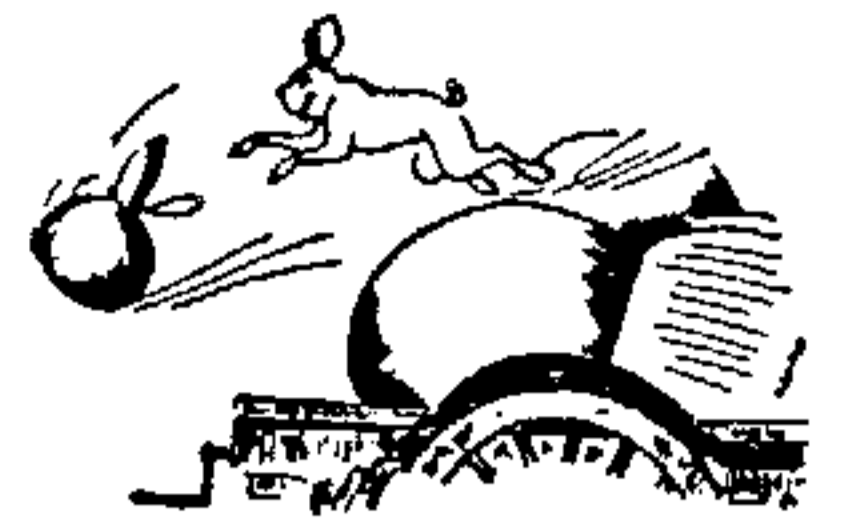
آنوقت آنها به کنار تپه رفتند. مشکل گشا گفت: «تو بالای تپه برو
 و من همین جا می‌مانم. آنوقت از آن بالا یک سنگ بزرگ به پایین
 بغلتان. من آن را باد هانم می‌گیرم و روی پشتم می‌اندام.»
 شیر به بالای تپه رفت و سنگ بزرگی به پایین غلتاند. سنگ به
 سوی مشکل گشا غلتید. اما او جا خالی داد و سنگ به پایین تپه افتاد.



خرگوش مشکل گشا ۱۳

سنگ به مشکل گشا صدمه‌ای نزد اما
 چون گرد و خاک زیاد بود شیر
 نتوانست بفهمد چطور شد.
 بعد خرگوش به شیر گفت: «حالا
 تو بیا پایین تا من به بالای تپه بروم.»
 آنوقت شیر پایین آمد و منتظر

«مرده؟ به نظر که مرده می‌آید.»
 دیگری گفت: «نمی‌دانم.» و با یک
 چوب بلند حساب کفتار را رسید.
 کفتار فریاد زد: «آخ! آخ! آخ!»
 و پا به فرار گذاشت.



ساعتی بعد خرگوش و کفتار سرگرم خوردن روغن بودند.
 مشکل گشا که نمی‌خواست کفتار زیاد روغن بخورد به او گفت:
 «اوه، کفتار، اگر زیاد روغن بخوری مریض می‌شوی.»

کفتار گفت: «نه مشکل گشا، من
 مریض نمی‌شوم.» و خرگوش گفت:
 «بسیار خوب، اما اگر بخوابی و وقتی که بیدار شوی، روغن دور دهانت
 جمع شده باشد، بدان که مریض هستی. و این مرض تو از زیاده‌روی در
 خوردن روغن است.»



کفتار پس از خوردن روغن خوابید و مشکل گشا تکه بزرگی از
 روغن به دور دهان او مالید. وقتی که کفتار بیدار شد تکه بزرگی از
 روغن دور دهانش دید و گفت: «مشکل گشا، مریض هستم و حال
 خیلی بد است. دیگر روغن نمی‌خورم.» آن وقت مشکل گشا خودش
 همه روغن‌ها را خورد و آنقدر به بی‌عقلی کفتار خندید که چیزی نمانده
 بود روده بر شود.

۵- بازی با سنگ

مشکل گشا و شیر هر وقت که بیکار می‌شدند در جنگل با هم بازی
 می‌کردند.

روزی شیر در حین بازی مشکل گشا را صدمه زد. مشکل گشا خیلی
 ناراحت شد و به خانه رفت.

فردای آن روز مشکل گشا نزد شیر رفت و گفت: «بازی تازه‌ای



ایستاد. مشکل گشا یک سنگ بزرگ از بالای تپه به پایین غلتاند و فریاد زد: «شیر! دهانت را باز کن! دهانت را باز کن و سنگ را بگیر!» آنوقت شیر دهان خود را باز کرد و سنگ محکم به دهانش خورد

و او با سنگ از تپه به پایین پرتاب شد. شیر بیچاره از جا بلند شد. دهانش پر از خون شده بود. گفت: «از این بازی هیچ خوشم نیامد. اصلاً بازی خوبی نیست!»



بعد از یکدیگر خدا حافظی کردند و به خانه هایشان رفتند. مشکل گشا همه چیز را برای زنش تعریف کرد، و آندو باهم آنقدر خندیدند که چیزی نمانده بود روده بر شوند.

برمی گردم و پلنگ را به آن سمت می برم. اما نه! آنوقت بز گندم را می خورد. پس اول بز و پلنگ را به آن سمت می برم بعد برمی گردم و گندم را می برم. نه، نه! این هم خوب نیست! پلنگ بز را می خورد. پس چه کنم؟»

کفتار کنار رودخانه ایستاد و فکر کرد— و فکر کرد و فکر کرد. اما عقلش به جایی نرسید. همینطور که توی فکر بود، مشکل گشا که از آن طرف می گذشت، از راه رسید.

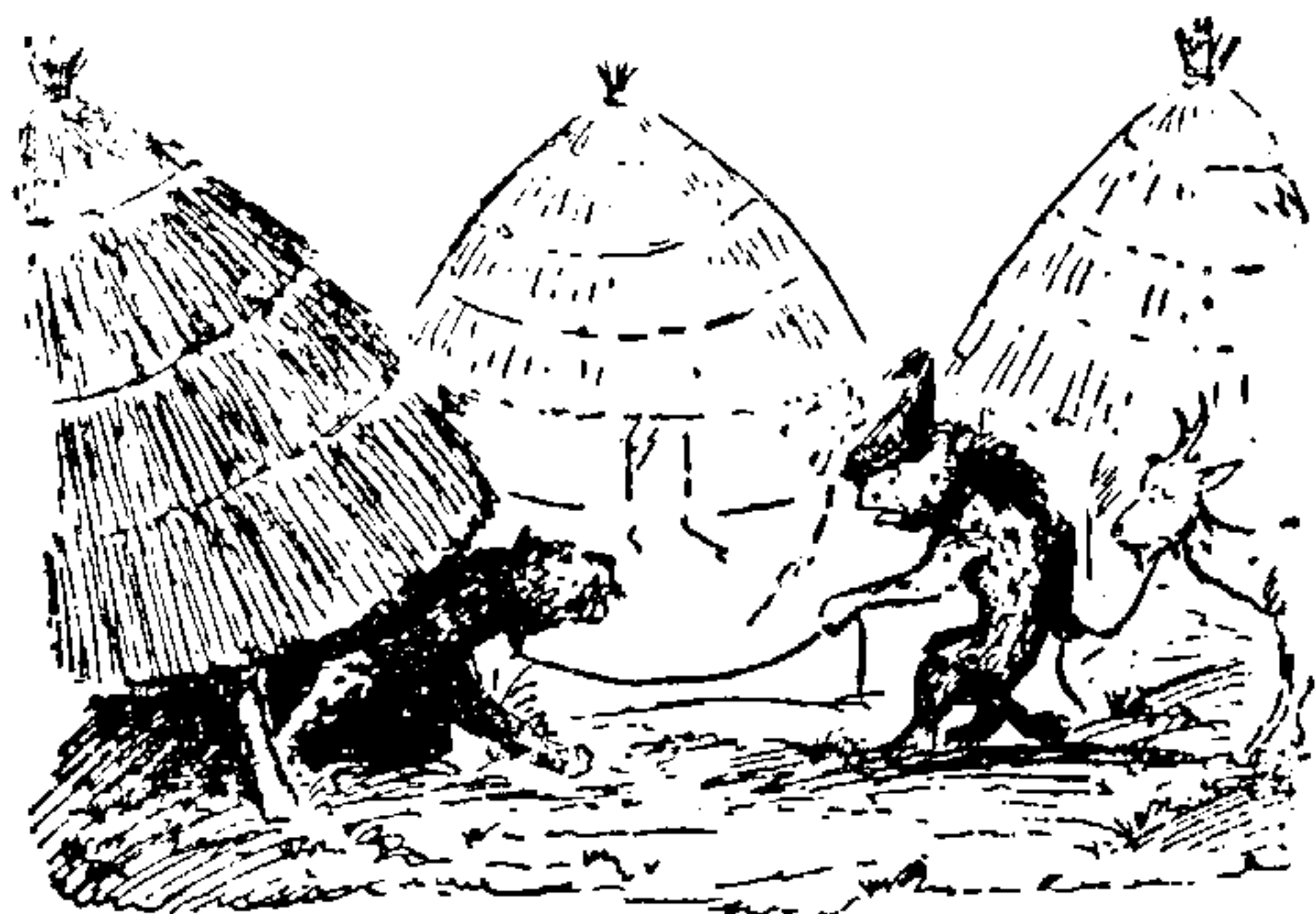
کفتار گفت: «روز بخیر، مشکل گشا!» مشکل گشا هم در جواب گفت: «روز بخیر، کفتار!»

۶- کفتار و پلنگ و گندم

کفتار گرسنه بود اما چیزی نداشت بخورد. صبح زود از ده بیرون رفت و سوار قایقش شد و از رودخانه گذشت. وقتی که به آن سوی رودخانه رسید، قایقش را پنهان کرد و رفت تا به دهی رسید. هیچ کس در ده نبود. همه مردم به مزرعه هایشان رفته بودند. کفتار به یکی از کلبه ها رفت و بزی پیدا کرد. بعد به کلبه دیگری رفت و یک کیسه گندم دزدید. در کلبه سوم پلنگی پیدا کرد.

او بز و پلنگ و گندم را به کنار رودخانه آورد تا آنها را در قایق بگذارد. اما قایق خیلی سبک بود و بار او خیلی سنگین. کفتار توی فکر رفت که چه کند.

اول گفت: «بز و گندم را به ساحل دیگر رودخانه می برم و بعد





بودند و حتی چندین بار سعی کرده بودند او را به دام بیندازند؛ اما بیفایده بود. او هر شب مرغ دیگری می دزدید و مردم نمی توانستند او را بگیرند. تا دو سال کار گربه وحشی همین بود. سرانجام دیگر مرغی در دهکده باقی نماند.

روزی مردم دهکده گفتند: «ما از همه حیوانات جنگل دعوت می کنیم تا بیایند و با ما برقصند و غذا بخورند.» آن وقت غذای زیادی تهیه کردند. از خرگوش مشکل گشا هم دعوت کردند که در جشن آنها شرکت کند، چون مشکل گشا را خیلی دوست داشتند. مشکل گشا گفت: «البته، من با کمال میل در جشن شما شرکت می کنم. حتماً خیلی به من خوش خواهد گذشت.»

چند روز به جشن مانده مشکل گشا در جنگل گردش می کرد که به گربه وحشی برخورد و به او گفت: «روز بخیر، دوست عزیز!» گربه وحشی هم گفت: «روز بخیر، مشکل گشا!» مشکل گشا پرسید: «آیا تو به جشن مردم دهکده می روی؟»

گربه وحشی گفت: «نه، مشکل گشا. من از مردم دهکده خوشم

کفتار گفت: «من نمی دانم چه کنم. می خواهم پلنگ و بز و گندم را به آن سوی رودخانه ببرم اما نمی توانم. اگر بز و گندم را ببرم، بز گندمها را می خورد. اگر بز و پلنگ را ببرم، پلنگ بز را می خورد. اگر پلنگ و گندم را ببرم، پلنگ فرار می کند. پس چه کنم؟»

مشکل گشا گفت: «خوب، حالا تو از من می خواهی که راه حلی پیش پایت بگذارم؟ بسیار خوب، اما اگر می خواهی مشکلت را حل کنم باید پاداشی به من بدهی!»

کفتار گفت: «بله، البته! اگر بگویی چکار کنم، حتماً پاداشی به تو می دهم.»

مشکل گشا گفت: «اول، پلنگ و بز را ببر و بز را همان جا بگذار و با



پلنگ برگرد و گندم را ببر.»

کفتار گفت: «حق با تو است. تو خیلی عاقلی. همین کار را می کنم.» آنوقت پلنگ و بز را به آن سوی رودخانه برد و با پلنگ برگشت. وقتی که به ساحل رسید دید نیمی از گندمها نیست. به مشکل گشا گفت: «نیمی از گندمها نیست، یک نفر آنها را دزدیده.»

مشکل گشا گفت: «نه، از دزد خبری نیست. تو گفتی که به من پاداشی می دهی. من هم نیمی از گندمها را خوردم؛ به این ترتیب تو مزد مرا داده ای!» آنوقت آنقدر خندید که چیزی نمانده بود روده بر شود.

۷- مشکل گشا و گربه وحشی

گربه وحشی در نزدیکی دهکده ای زندگی می کرد و مرغ و خروسهای دهکده را می دزدید و می خورد. مردم دهکده از دست او به تنگ آمده



اما باور کن که او خیلی شبیه گربه وحشی است. دوستت، حیوان بی آزار را به جشن ما وارد کن. ما با هم غذا می خوریم و بعد می رقصیم.»

مشکل گشا با گربه وحشی وارد دهکده شد. آنها غذای زیادی خوردند و مدت درازی رقصیدند. فردای آن روز مشکل گشا و گربه وحشی به خانه هایشان برگشتند و هیچ کس به گربه وحشی، آزاری نرساند.

آن وقت مشکل گشا به گربه وحشی گفت: «نگفتم که کسی آسیبی به تو نمی رساند؟» گربه وحشی گفت: «مشکل گشا، تو راست می گفتی. واقعاً که خیلی عاقلی.» و مشکل گشا آنقدر خندید که چیزی نمانده بود روده بر شود.

۸- چرا پسر مشکل گشا عروسی نمی کرد

مشکل گشا از اینکه پسرش عروسی نمی کرد، خیلی ناراحت بود. روزی پسرش را صدا زد و گفت: «پسر، من خیلی ناراحتم که چرا

نمی آید، آنها هم مرا دوست ندارند.»

مشکل گشا گفت: «چرا از مردم دهکده خوشت نمی آید؟» گربه وحشی جواب داد: «چون همه مرغهایشان را خورده ام. اگر مردم دهکده مرا ببینند، پوست از سرم می کنند!»

خرگوش گفت: «تو باید به جشن بیایی و با من برقصی.» گربه

گفت: «نه، دوست عزیز. من از مردم دهکده می ترسم.» مشکل گشا گفت: «نه! نه! گربه وحشی، بیخود نترس. اگر تو با من بیایی، کسی کاری به تو ندارد. من دوست آنها هستم، و دوستان من هم دوستان مردم دهکده حساب می شوند.» گربه وحشی گفت: «مردم دهکده مرا می شناسند، اسمم را هم می دانند.» مشکل گشا گفت: «من اسمت را عوض می کنم.»

گربه وحشی گفت: «اسم را چه می گذاری؟» مشکل گشا گفت: «اسم تو را حیوان بی آزار می گذارم. اگر مردم تو را ببینند و اسمت را بپرسند تو باید بگویی من حیوان بی آزارم.» گربه وحشی گفت: «پس من هم به جشن می آیم!»

به این ترتیب مشکل گشا و گربه وحشی به جشن رفتند. مردم دهکده به مشکل گشا گفتند: «روز بخیر، دوست عزیز.» مشکل گشا هم گفت: «روز شما بخیر، دوستان من.» مردم دهکده پرسیدند: «مشکل گشا، این کیست که همراهت آورده ای؟» مشکل گشا گفت: «او دوست من است و اسمش حیوان بی آزار است.» مردم گفتند: «ما از این حیوان بی آزار خوشمان نمی آید، مثل گربه وحشی است.»

خرگوش گفت: «نه! نه! او گربه وحشی نیست. او حیوان بی آزار است و دوست من است.»

مردم گفتند: «خوب، اگر او دوست تو است، پس دوست ما هم هست. چون دوستان تو دوستان ما و دوستان ما هم دوستان تو هستند.

تو تا حالا عروسی نکرده‌ای؟ « پسر مشکل گشا گفت: « پدر، من راجع به این موضوع خیلی فکر کرده‌ام. الان برایت می‌گویم که چرا عروسی نمی‌کنم... ابتدا فکر کردم با دختر لاک‌پشت عروسی کنم. او برایم زن خوبی می‌شود چون عاقل است. اما او دروغگو بود، برای همین با او عروسی نکردم. « مشکل گشا گفت:



« کار خوبی کردی. هیچ وقت با زن دروغگو عروسی نکن. « پسر گفت: « بعد از آن فکر کردم با دختر مار عروسی کنم، اما مارها سال به سال لباسشان کهنه می‌شود و آن را دور می‌اندازند و لباس تازه می‌پوشند و خرج لباسشان زیاد است. به این جهت با او هم عروسی نکردم. «



مشکل گشا گفت: « حق داشتی. هیچگاه با زنی که لباس زیاد می‌خواهد عروسی نکن. « پسر مشکل گشا گفت: « بعد از آن، فکر کردم با دختر یوزبیلنگ عروسی کنم، چون او خیلی زیباست. اما او خیلی بداخلاق و جنگی بود. به این دلیل با او هم عروسی نکردم. «



مشکل گشا گفت: « خوب کردی، پسر. با زنی که جنگی و بداخلاق است عروسی نکن. « پسر گفت: « بعد از آن فکر کردم خوب است با دختر اسب‌آبی عروسی کنم. او مهربان و چاق است! اما آنقدر احمق بود که با او هم عروسی نکردم. «



مشکل گشا گفت: « بله، پسر. با زن احمق عروسی نکن، چون به زندگیت سروسامانی نمی‌دهد. « پسر گفت: « بعد از آن فکر کردم چطور است با دختر کفتار عروسی کنم که خیلی چابک است. اما او خیلی چابک بود. دزد هم بود. با او هم عروسی نکردم. « مشکل گشا گفت: « بله، با دزد عروسی نکن. « پسر گفت: « من هم عروسی نکردم. اما سرانجام روزی عروسی می‌کنم. آن هم روزی است که یک زن عاقل و زیبا و مهربان پیدا کنم، که مرتب لباس تازه بخواهد. «



مشکل گشا گفت: « اوه، پسر، پس تو هرگز عروسی نمی‌کنی! « و آنها آنقدر خندیدند که چیزی نمانده بود روده‌بر شوند.

۹ - پتوی مشکل گشا

در آفریقا، پتو را از پوست درخت درست می‌کنند. آفریقاییها پوست درخت مخصوصی را می‌کنند و آن را می‌کوبند تا نرم شود. مشکل گشا هم می‌خواست پتویی برای خودش تهیه کند. او پوست درخت را کند و آنرا کوبید و کوبید اما چون زورش زیاد نبود نتوانست آنرا خوب نرم کند. با خودش گفت: « باید کسی را گیر بیاورم که بتواند از این پوست برایم پتویی درست کند. « بعد به فکر شیر افتاد، که خیلی قوی بود.

به خانه شیر رفت و در نزدیکی آنجا پنهان شد. شیر و زنتش به جنگل رفتند. مشکل گشا همینکه دور شدن آنها را دید، به خانه آنها رفت. بچه شیر در خانه بود. خرگوش به او گفت: « پدرت، آقای شیر کجاست؟ کاری برایش آورده‌ام! «

بچه شیر گفت: « پدر و مادرم به جنگل رفته‌اند. « مشکل گشا پوست درخت را به او داد و گفت: « این کار پدر تو است. او باید از

شیر پوست را برداشت و پتوی گرم و نرمی ساخت. فردای آن روز مشکل گشا با خود گفت: « بهتر است بروم ببینم پتویم حاضر است یا نه. » آن وقت به خانه شیر رفت و در نزدیکی خانه پنهان شد. آقا و خانم شیر از خانه خارج شدند و به جنگل رفتند.

بعد، مشکل گشا به خانه شیر رفت و به بچه شیر گفت: « پدرت کجاست؟ آیا پتویم حاضر است؟ » بچه شیر گفت: « پدر و مادرم رفته اند تا در جنگل غذا پیدا کنند. »

مشکل گشا پتو را برانداز کرد و دید پتوی خوبی شده است. به بچه شیر گفت: « باید به پدرت بگویی که پتوی خوبی شده اما او باید چند گل هم روی آن بگذارد تا زیباتر شود. » بچه شیر گفت: « به پدرم می گویم. »

وقتی که آقا و خانم شیر از جنگل برگشتند، بچه شان گفت: « همان شخص دیروزی به اینجا آمد و گفت به شما بگویم پتوی خوبی شده، اما باید چند گل هم روی آن بگذارید. »

شیر گفت: « این شخص کیست که می گوید باید برایش پتوی زیبا درست کنم؟ » بچه شیر گفت: « نمی دانم پدر! » آن وقت شیر چند گل روی پتو گذاشت و پتو را زیبا کرد.

فردای آن روز مشکل گشا

با خود گفت: « بد نیست بروم

ببینم پتویم حاضر است یا نه. »

آنوقت به خانه شیر رفت و در

نزدیکی خانه پنهان شد. آقا و

خانم شیر از خانه خارج شدند و به رودخانه رفتند: بچه شان هم با آنها رفت.

مشکل گشا به خانه شیر رفت و پتو را برداشت. اما در همین وقت

آقای شیر برگشت و مشکل گشا را دید و به او گفت: « من این پتو را

خرگوش مشکل گشا ۲۳



این پوست پتوی گرم و نرمی بسازد. این کار را شخص ثروتمندی سفارش داده؛ به پدرت بگو که پتو حتماً باید گرم و نرم باشد. »

بچه شیر که مشکل گشا را نمی شناخت گفت: « بسیار خوب، به پدرم می گویم. »

آقا و خانم شیر از جنگل

برگشتند. بچه شیر پوست

درخت را به پدرش داد و

گفت: « شخصی آمد و گفت

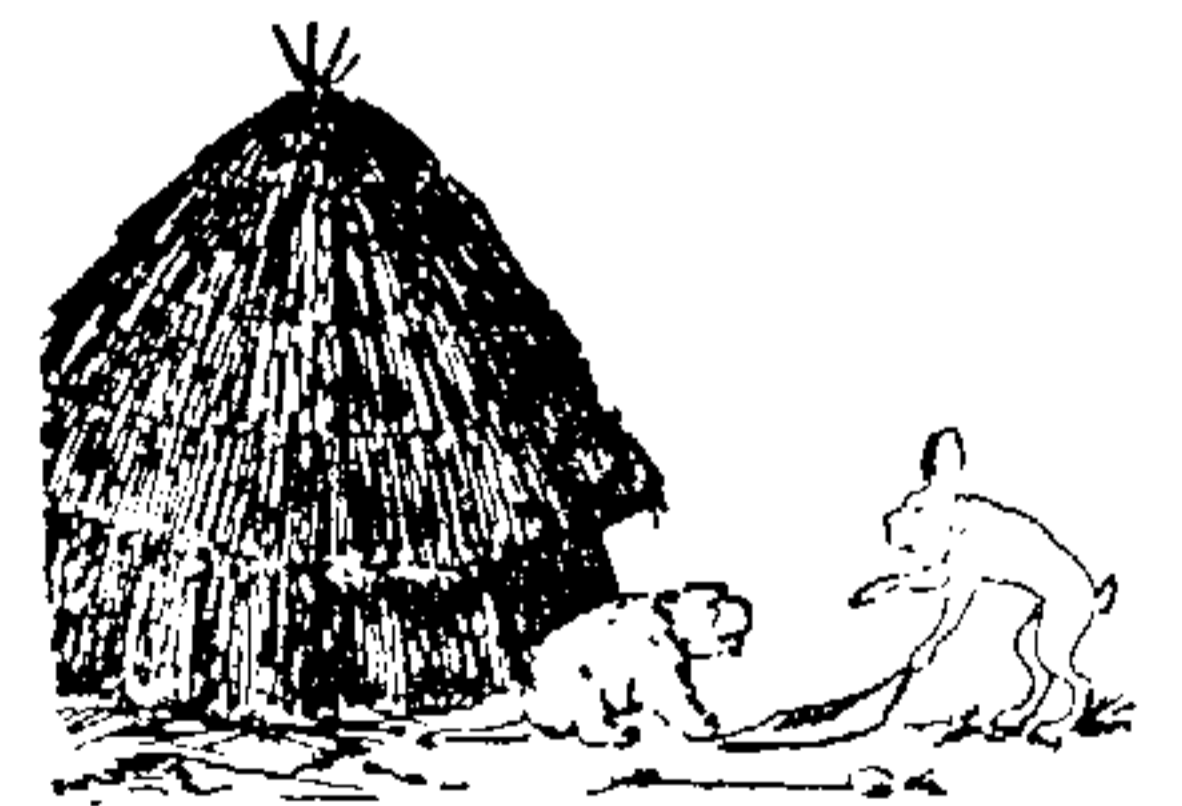
پدرت باید از این پوست

پتوی گرم و نرمی بسازد. این

کار برای شخص ثروتمندی است. » شیر پرسید: « این شخص که بود؟

بچه شیر جواب داد: « نمی دانم. » شیر گفت: « اسم این شخص بزرگ چه

بود؟ » و بچه شیر گفت: « نمی دانم پدر. »





شیرگفت: « اصلا بهتر است امتحان کنیم تا ببینیم صدای کی از همه بلندتر است. همگی باهم به یک مسافت می‌رویم. وقتی که خوب از دهکده فاصله گرفتیم هر کدامان زنش را صدا می‌زند. هر یک از ما فریاد می‌زنیم و به زمان می‌گوییم برایمان غذا درست کند. وقتی که به دهکده برگشتیم، هر کس که زنش برایش غذا درست کرده باشد، صدایش از همه بلندتر است. فیل و کفتار و مشکل‌گشا پیشنهاد شیر را پذیرفتند و گفتند: « بله، همین کار را می‌کنیم. »

بعد شیر و فیل و کفتار به زنهایشان گفتند: « ما به سفری طولانی می‌رویم. وقتی که خوب از ده دور شدیم شما را صدا می‌زنیم. وقتی صدای ما را شنیدید برایمان غذا حاضر کنید. » و زنهایشان گفتند: « وقتی که صدایمان کنید، غذا حاضر خواهد شد. »

اما خرگوش به زنش گفت: « من تو را با صدایی که همه می‌شنوند و از همه بلندتر است صدا می‌کنم. وقتی که صدا را شنیدی، برایم غذا حاضر کن. »

شیر و فیل و کفتار و خرگوش از ده خارج شدند. تمام روز را راه رفتند، و شب خوابیدند. روز بعد هم باز راه رفتند. حالا دیگر خیلی خسته شده بودند.

برای آدم ثروتمندی درست کرده‌ام. آن را کجا می‌بری؟ »

مشکل‌گشا گفت: « آقا سیمون به من گفت که از تو خواهش کنم پتویی برایش درست کنی. » شیر که این را شنید از دست سیمون اوقاتش تلخ شد و گفت: « پس آقای سیمون پتو به من سفارش داده! از کی تا حالا آقای سیمون بزرگ و ثروتمند شده؟ باید او را بکشم! »

شیر به خانه سیمون رفت و سیمون همینکه از قضیه باخبر شد به سرعت از درخت بالا رفت. در این موقع مشکل‌گشا پتو را برداشت و خوشحال و خندان پا به فرار گذاشت و آنقدر خندید که چیزی نمانده بود روده برشود.

۱۰- چگونه مشکل‌گشا کدخدا شد

همه حیوانات در یک ده زندگی می‌کردند. روزی فیل و شیر و کفتار و مشکل‌گشا بر سر کدخدایی دعوایشان شد.

فیل گفت: « من باید کدخدا باشم، چون وقتی که فریاد می‌زنم همه صدایم را می‌شنوند. »

شیر گفت: « وقتی که من فریاد می‌زنم، همه می‌شنوند و می‌ترسند، پس من باید کدخدای دهکده باشم. »

کفتار گفت: « من باید کدخدا باشم، چون وقتی که می‌خندم، همه فرار می‌کنند و پنهان می‌شوند. »

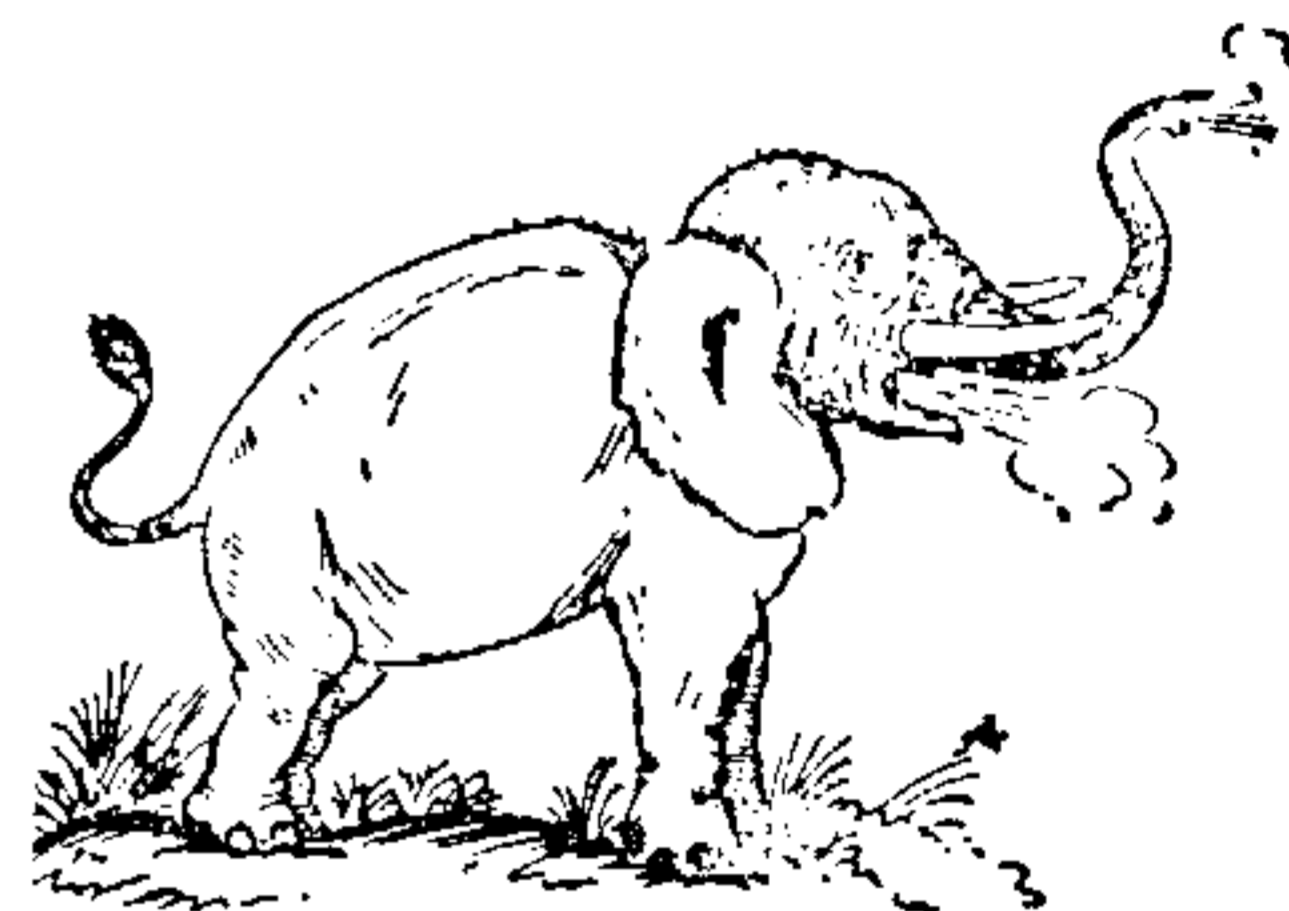
مشکل‌گشا گفت: « چرا دعوا می‌کنید؟ وقتی من حرف می‌زنم، همه صدایم را می‌شنوند و دستوراتم را اطاعت می‌کنند، پس این منم که باید کدخدا بشوم. »

فیل و شیر و کفتار گفتند: « نه، نه! تو صدای ضعیفی داری و هیچ کس صدایت را نمی‌شنود. »

ناگهان خرگوش پاره‌ابر بزرگی در آسمان دید و فهمید که طوفان به زودی شروع خواهد شد. گفت: « آن پاره‌ابر سیاه را ببینید، از دهکده خیلی دوریم. بهتر نیست برگردیم؟ »

شیر و فیل و کفتار گفتند: « بله، بله. دیگر خیلی از دهکده دوریم. بهتر است برگردیم و زنهایمان را صدا کنیم و بهشان بگوییم برایمان غذا حاضر کنند. »

همینکه آنها این حرف را زدند، رعد و برق شروع شد و باران باریدن گرفت.



آنها یکی یکی زنهایشان را صدا زدند تا برایشان غذا حاضر کنند. اول فیل داد زد. صدایش خیلی بلند بود.

بعد شیر داد زد؛ وقتی که او داد زد فیل و کفتار و خرگوش پا به فرار گذاشتند. بعد کفتار داد زد. داد زدن او خنده بود و خنده‌اش آنقدر ترسناک بود که همه فرار کردند و پنهان شدند. سرانجام مشکل گشا هم داد زد؛ اما او صدایش خیلی ضعیف بود و شیر و



فیل و کفتار خیلی خندیدند. بعد به سمت دهکده به راه افتادند. وقتی که آنها به راه افتادند، باران شدیدتر شد، و رعد و برق در آسمان شدت گرفت.

عاقبت آنها به دهکده رسیدند. اول به خانه شیر رفتند. اما زن شیر در خانه نبود. او به دیدن یکی از دوستانش رفته بود و از شدت رعد و برق صدای شیر را نشنیده بود. شیر خیلی عصبانی شد. بعد به خانه فیل رفتند، اما زن فیل هم با بچه‌هایش سرگرم بازی بود و گفت:

« من صدای تو را نشنیدم. » فیل هم خیلی عصبانی شد. بعد به خانه کفتار رفتند. اما زن کفتار در خواب بود و اجاق آشپزخانه هم خاموش بود.



بعد نوبت به خانه خرگوش رسید. آنها همینکه به نزدیکی آنجا رسیدند، بوی مطبوع غذایی به مشامشان خورد. زن مشکل گشا از خانه بیرون آمد و گفت: « من صدای فریاد مشکل گشا را شنیدم و برای او و دوستانش غذا درست کردم. بفرمایید سر سفره. »

شیر و فیل و کفتار به خرگوش گفتند: « تو کدخدا و فرمانروای دهکده هستی. صدای ما را نشنیدند اما صدای تو را شنیدند! »



راز موفقیت مشکل گشا این بود که وقتی می‌خواست سفر را آغاز کند به زنش گفت: « من تو را با صدایی که همه بشنوند صدا می‌کنم. » و این صدا همان صدای رعد و برق بود که از همه صداها بلندتر بود.

وقتی که زن مشکل گشا صدای رعد را شنید غذا را حاضر کرد. به این ترتیب مشکل گشا کدخدا دهکده شد.

روزی مشکل گشا میخواست به شهر دوردستی برود. او چیزهای زیادی مانند تبر و پارچه و غیره باخود برداشت تا به شهر برود و بفروشد. پسرش را هم برد تا در بردن چیزها کمکش کند. در راه آنها به دهکدهای رسیدند که متعلق به کفتار بود. کفتار وقتی که آنها را دید گفت: « روز بخیر، خرگوش! » خرگوش گفت: « روز تو هم بخیر، کفتار. »



کفتار پرسید: « کجا میروی؟ »
مشکل گشا گفت: « به شهر دوردستی میروم تا اینها را بفروشم. » کفتار پرسید: « اجازه می دهی من هم با تو بیایم و جنس بفروشم؟ »
مشکل گشا گفت: « بله، کفتار. تو هم می توانی با ما بیایی! »
اما پسر مشکل گشا که از کفتار خیلی می ترسید، گفت: « اوه، پدر، این کفتار موجود وحشتناکی است. چرا می گذاری با ما بیاید؟ من از او می ترسم. » مشکل گشا جواب داد: « پسر، از کفتار نترس زیرا همه بدیها پایانی دارد، و بعد آرامش و صلح و صفا جانشین آنها می شود. »
آنوقت کفتار هم چیزهای زیادی با خود برداشت و همراه مشکل گشا و پسرش به راه افتاد.

دهکده بعدی، دهکده پلنگ بود. پلنگ وقتی خرگوش را دید گفت: « خرگوش، روزت بخیر. » و خرگوش گفت: « روز تو هم بخیر، پلنگ. » پلنگ گفت: « به کجا میروی؟ »
مشکل گشا گفت: « به شهر دوردستی میروم تا این چیزها را بفروشم. » پلنگ پرسید: « مشکل گشا، اجازه می دهی من هم با تو بیایم تا چیزهایم را بفروشم؟ »
مشکل گشا جواب داد: « بله، پلنگ. تو هم می توانی با من بیایی! »

اما پسر مشکل گشا که از پلنگ خیلی می ترسید، گفت: « اوه، پدر، این پلنگ، موجود ترسناکی است. چرا می گذاری او با ما بیاید؟ من از او می ترسم. » مشکل گشا گفت: « پسر، از پلنگ نترس. همه بدیها به پایان می رسد و صلح و صفا جانشین آنها می شود. »
آن وقت پلنگ هم چیزهای زیادی باخودش برداشت و همراه کفتار و مشکل گشا و پسرش به راه افتاد.
دهکده بعدی دهکده شیر بود.

شیر وقتی که خرگوش را دید گفت: « روز بخیر، خرگوش. »
خرگوش گفت: « روز بخیر شیر. » شیر گفت: « کجا میروی؟ »
مشکل گشا گفت: « به شهر دوری میروم تا این چیزها را بفروشم. » شیر پرسید: « مشکل گشا، اجازه می دهی من هم با تو بیایم؟ » خرگوش گفت: « بله، تو هم می توانی با ما بیایی. »
اما پسر مشکل گشا که از شیر می ترسید، گفت: « اوه پدر، این شیر موجود ترسناکی است. چرا می گذاری او با ما بیاید؟ من از او می ترسم. » مشکل گشا جواب داد: « پسر، از شیر نترس. همه بدیها به پایان می رسد و صلح و صفا جانشین آنها می شود. »
آن وقت شیر هم چیزهای زیادی با خود برداشت و همراه پلنگ و کفتار و مشکل گشا و پسرش به راه افتاد.

بعد آنها به دهکده مار بزرگ رسیدند. مار بزرگ همینکه خرگوش را دید گفت: « روز بخیر خرگوش. » خرگوش گفت: « روز بخیر، مار بزرگ. » مار بزرگ گفت: « خرگوش، کجا میروی؟ »
مشکل گشا گفت: « به شهر دوردستی میروم تا این چیزها را بفروشم. »
مار بزرگ گفت: « اجازه می دهی من هم با تو بیایم؟ » مشکل گشا گفت: « بله مار بزرگ، تو هم می توانی با من بیایی. »
اما پسر مشکل گشا که خیلی از مار بزرگ می ترسید، گفت: « اوه، این مار بزرگ موجود ترسناکی است. چرا می گذاری او با ما بیاید؟ من

از این مار بزرگ می ترسم. »

مشکل گشا جواب داد: « پسر، از مار بزرگ نترس. همه بدیها به پایان می رسد و صلح و آرامش جانشین آنها می شود. »
آنوقت مشکل گشا و پسرش، کفتار و پلنگ، و شیر و مار بزرگ به راه افتادند.

مار بزرگ هم چیزهایی برداشته بود تا بفروشد. ظهر که شد، همگی برای خوردن غذا ایستادند و پسر مشکل گشا رفت تا برای خود و پدرش کمی آب بیاورد.

پلنگ به کفتار گفت: « به رودخانه برو و برایم آب بیاور! » اما کفتار گفت: « مگر من نوکر تو هستم؟ » پلنگ که این را شنید، خیلی عصبانی شد و با کفتار جنگید و او را کشت.

بعد از آن، شیر به پلنگ گفت: « به رودخانه برو و برایم آب بیاور! » پلنگ گفت: « مگر من نوکر هستم؟ » شیر که این را شنید خیلی عصبانی شد و با پلنگ جنگید و او را کشت.

بعد از آن، پشیر به مار بزرگ گفت: « مار بزرگ، به رودخانه برو و برایم آب بیاور. » مار بزرگ گفت: « مگر من نوکر هستم؟ چلاق که نیستی. خودت دست و پا داری، برو برای خودت آب بیاور. » شیر که

این را شنید خیلی اوقاتش تلخ شد و با مار بزرگ به جنگ پرداخت. اما مار بزرگ با زهر خود او را کشت.



بعد، مشکل گشا به پسرش گفت: « بیا پسر، بیا برویم. همه بدیها به پایان می رسد و صلح و صفا جانشین آنها می شود. » اما پسرش گفت: « اوه، پدر! مار بزرگ باقی مانده است. مگر او موجود

بدی نیست؟ حالا چه کسی مار بزرگ را می کشد؟ »

مشکل گشا گفت: « بالاخره همه بدیها به پایان می رسد. »
آنوقت مشکل گشا، پسرش و مار به راه افتادند. چیزی نگذشت که به رودخانه ای رسیدند. مردم زیادی در رودخانه به قایقرانی مشغول بودند. مشکل گشابه مار گفت: « ای مار بزرگ، اگر



مردم تو را ببینند، از ترس حاضر نمی شوند ما را با قایقشان به آن سوی رودخانه ببرند. » مار بزرگ گفت: « پس من چه کنم؟ »
مشکل گشا گفت: « تو باید خود را در این دیگ بگذاری تا من تو را به قایق ببرم. »

بعد مار بزرگ گفت: « فکر بدی نیست! » و توی یکی از دیگها رفت و در آن پنهان شد. اما مشکل گشا سنگ بزرگی برداشت و آنرا بر سر دیگ گذاشت و بعد آتشی زیر آن روشن کرد. به این ترتیب مار بزرگ هم کشته شد.

بعد مردم دهکده قایقی به آنها دادند. مشکل گشا و پسرش، تبراها و پارچه ها و چیزهای حیوانات دیگر را هم در قایق گذاشتند. مردم هم مشکل گشا و پسرش و همه اجناسی را که آنها با خود برداشته بودند صحیح و سالم به آن طرف رودخانه بردند.





وقتی که مشکل گشا و پسرش به آن طرف رودخانه رسیدند، دوباره به راه افتادند. مشکل گشا به پسرش گفت: « وقتی که تو از کفتار و پلنگ و شیر و مار بزرگ می ترسیدی، آیا به تو نگفتم که همه بدیها به پایان می رسد و صلح و صفا جانشین آنها می شود؟ » پسر مشکل گشا جواب داد: « بله پدر، تو این حرف را زدی و حق هم با تو بود. »

مشکل گشا گفت: « پسر، هرچه پدرت می گوید، درست است. چون او خیلی تجربه دیده است. » همه بدیها به پایان می رسد و صلح و صفا و آرامش جانشین آنها می شود.

پایان